

خدا جون سلام به روی ماهت...

دست‌بند آرزوها ۱ دوست واقعی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سرشناسه: ملینوسکی، سارا، ۱۹۷۷-م.

Mlynowski, Sarah

عنوان و نام پدیدآور: دستبند آرزوها: دوست واقعی / نویسنده: سارا ملانسکی؛ تصویرگر: مکسین وی؛ مترجم: الهام فیاضی. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۳۲-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Best Wishes, 2022

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱.

موضوع: Young adult fiction, American - 21st century

شناسای افزود: وی، مکسین، تصویرگر / Vee, Maxine

شناسای افزود: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۶۳۰۵۱

۲۲۷۷۹۰۱



انتشارات پرتقال

دستبند آرزوها ۱: دوست واقعی

نویسنده: سارا ملانسکی

تصویرگر: مکسین وی

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار ادبی: سیده‌سودابه احمدی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - فاطمه ثابتی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۳۲-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به دخترم، آنابل سویدلر،
که همیشه اصرار می‌کرد
قصه‌های وقت خوابش را
حتماً باید از روی کتاب واقعی بخوانیم.
سارا ملانسکی







ماجرای آنز اینجا شروع شد

آدی عزیزم،

نمی‌دانم نوشتن این حرف‌ها کار درستی است یا نه.
ولی حس می‌کنم کار درستی باشد. حتی با اینکه جز اسمت، هیچی از تو
نمی‌دانم.
آدی.

مخفف کلمه‌ای است؟ مثلاً آدیسون؟ آدلین؟ آدم؟ آجی مَچی لاترجی؟
بگذریم. سلام، آدی. من پکا هستم. از آشنایی با تو خوشحالم. خواهش
می‌کنم موقع خواندن این نامه آن را بین دوستان دست‌به‌دست نکن و باهم
به عجیب‌وغریب بودن من نخندید. باشد؟ خوب است. ممنونم.
خب، از کجا شروع کنم؟

فکر کنم از آنجا که اداره‌ی پست برایم جعبه را آورد بهتر باشد. از همان
وقت، اوضاع شیر تو شیر شد. شاید هم از وقتی که آرزو کردم! وای خدا، صبر
کن تا قضیه‌ی آن زن موبور ترسناک را برایت تعریف کنم!
نفس عمیق. باز دارم عجله می‌کنم. اول باید بدانی اصلاً چرا آن آرزو را کرده‌ام.
پس بگذار از اتفاقی شروع کنم که هفته‌ی پیش افتاد. دوشنبه‌ی پیش.
با دوست صمیمی (سابقم)، هارپر مهتا، بیرون ساختمان آجری مدرسه‌ی

ابتدایی‌ام ایستاده بودم. خانه و مدرسه‌ی ما توی آپر وست سایید، یکی از محله‌های شهر نیویورک است.

دانش‌آموزها همیشه قبل از زنگ اول، توی حیاط مدرسه صف می‌بندند. آن روز با اینکه دیگر ماه اکتبر شده بود، هوای بیرون هنوز گرم و آفتابی بود. سروصدای شهر را از همه‌طرف می‌شنیدم: صدای بوق تاکسی‌ها، توقف اتوبوس‌ها، صدای آدم‌هایی که با عجله به سمت مترو می‌رفتند. به هارپر گفتم: «آماده‌ای از مهمونی شب‌مونی تولدم بشنوی که برنامه‌ش رو برای شنبه چیده‌ام؟»

هیجان‌زده بودم. خیلی هیجان‌زده. هارپر همیشه شب تولدم می‌آمد خانه‌ی ما می‌ماند و حسابی بهمان خوش می‌گذشت.

هارپر گفت: «اوهم...» ولی نگاهش به تلفنش بود. گفتم: «تیشرت سفید، روبان‌کشی، روبالشتی و جامدای خریده‌ام. با همه‌چیز رنژی برای رنگرزی ابروبادی پارچه. آبی، قرمز، سبز، زرد، بنفش، صورتی...» هارپر سرش را بلند کرد و گفت: «ما که فقط دو نفریم؛ فکر کنم برامون خیلی زیاد باشه.»

گفتم: «رنگ رنگرزی ابروبادی هیچ‌وقت زیاد نمی‌آد.» همان موقع هم گرمکن ابروبادی رنگرزی‌شده‌ام تنم بود. همان تابستان، من و هارپر یک جفت گرمکن شبیه به هم درست کرده بودیم. «تازه، کیک هم داریم، شب تا دیروقت بیدار می‌مونیم و قصه‌بافی می‌کنیم!» لبخند به لبم نشست. قصه‌بافی از این قرار است که من و هارپر هرکدام به نوبت، یک جمله می‌گوییم تا به آخر قصه برسیم. قصه‌بافی فعالیت محبوب وقت‌های دیدارمان بود. مدیر‌بورت داشت بچه‌ها را با سرعت مورچه‌ای، به داخل ساختمان می‌فرستاد. من و هارپر هم با صف جلو رفتیم.

هارپر گفت: «اوهم... برای تولدت...» شانه‌هایم قفل شد.

پرسیدم: «چی؟»



تند گفت: «نمی‌تونم شب بمونم. صبح یکشنبه باید زود از خواب بیدار بشم. مسابقه‌ی شطرنج دارم.»
قلبم هُزی ریخت. «آهان، باشه. نمی‌تونی بییچونی؟»
هارپر گفت: «نه، ولی شنبه‌شب برای کیک و این صحبت‌ها می‌آم.»
دل‌آشوبه گرفتم.

من و هارپر توی کودکستان باهم آشنا شدیم؛ مامان‌هایمان قرار گذاشته بودند تا باهم بازی کنیم. مامان هارپر او را جلوی خانه‌ی ما پیاده کرد؛ اولش فقط به هم خیره شدیم و با حالتی معذب پلک زدیم. بعد مامان من پیشنهاد داد که باهم لگو بازی کنیم. من و هارپر یک قلعه‌ی لگویی درست کردیم و خیلی زود بازی‌ای اختراع کردیم به اسم جادوگر و اژدها. از آن روز به بعد، دوست صمیمی همدیگر شدیم و چهار سال بعد را باهم هم‌کلاسی شدیم. تا

امسال. کلاس پنجم. من توی کلاس ۵ الف و هارپر توی کلاس ۵ ب افتاد. فکر کن وقتی مدیر بورت روز اول مدرسه، اسامی دانش‌آموزان هر کلاس را خواند، چه صدایی از خودم در آوردم. شبیه صدای بز. نه برای اینکه زیاد با بزها سروکار داشته باشم ها، آخر شهر نیویورک اصلاً مزعه ندارد. حتی کمی هم از بزها می‌ترسم. و گوسفندها. و پرنده‌ها. و بیشتر حیوانات. بگذریم. صدای عجیبی از خودم در آوردم. چون در کلاس هارپر نبودن برایم خیلی ناراحت‌کننده بود.

باورم نمی‌شد که هارپر شب تولدم خانگی ما نمی‌ماند. سعی کردم چند نفس عمیق بکشم تا آرام شوم.

پرسیدم: «خب، امروز بعد از مدرسه می‌تونی بیای؟» ولی او جواب نداد. داشت با هیجان، برای کسی در آن طرف حیاط دست تکان می‌داد.

آن‌هم برای جورجتی دیموپولوس، قهرمان شطرنج موبنفش کلاس پنجمی. خب انگار در قاپیدن دوست دیگران هم قهرمان بود.

جورجتی در کلاس ۵ ب با هارپر هم‌کلاسی بود. یک روز وقت ناهار، هارپر دعوتش کرد تا با ما جادوگر و اژدها بازی کند. اما هنوز پانزده دقیقه هم نگذشته بود جورجتی مخ هارپر را زد که جادوگر و اژدها بازی بچگانه‌ای است و باید به جای آن دو چهارگوش^۱ بازی کنیم. من موافقت کردم، مهم نبود، ولی اسم این بازی دو چهارگوش است، نه سه چهارگوش. برای همین دائم یکی از ما بیرون از بازی می‌نشست. توی دنیا بازی از این بهتر هم برای سه نفر پیدا می‌شود، مگر نه؟

تازه، جورجتی زیر پای هارپر نشست که توی کلاس فوق‌برنامه‌ی شطرنج هم ثبت‌نام کند. از آن موقع به بعد، همه‌اش حرف شطرنج بود که شطرنج

۱. Two Square؛ نوعی بازی با توپ که معمولاً دونفره است. هر بازیکن در چهارگوشی می‌ایستد و توپ را به زمین مقابل می‌اندازد. توپ باید یک بار به زمین بخورد و بازیکن حریف باید بدون اینکه توپ بیرون برود و یا روی مرز چهارگوش‌ها بخورد، آن را به زمین بازیکن دیگر بیندازد.

فلان است و بیسار است و... راستش را بخواهی، گاهی دلم می‌خواست
مهره‌های کوچولوی شطرنج را خردو خاکشیر کنم.

جورجتی پشت سر ما خودش را توی صف چپاند.

به هارپر گفت: «همین الان صفحه‌ی مجازی دوستان مدرسه رو باز کن. اون
بچه رو یادته که هفته‌ی پیش توی مسابقه‌ی شطرنج زد زیر گریه؟ یه نفر از
هق‌هق کردن‌هاش فیلم گذاشته!» و با آدامس صورتی‌اش بادکنک درست کرد.
چشم‌های هارپر اندازه‌ی نعلبکی گرد شد و تندتند روی صفحه‌ی گوشی‌اش
زد. «نه! عمراً! چقدر ضایع!»

«چه بچه‌ی زرزرویی!»

آخ. جورجتی آن‌قدرها هم آدم مهربانی نیست. تازه، او و هارپر فکرو ذکرشان
شده شبکه‌ی مجازی دوستان مدرسه. همان برنامه‌ای که من اجازه نداشتم
عضوش باشم. من حتی اجازه نداشتم گوشی داشته باشم. این هم یکی از
میلیاردها قانونی بود که مامان گذاشته بود.

تا به در ورودی مدرسه برسیم، هارپر و جورجتی داشتند زیرزیرکی به آن
فیلم می‌خندیدند.

مدیر بورت برایمان سر تکان داد. او کله‌ای کچل و چشم‌هایی تیره و نافذ دارد.
به من گفت: «خانم سینگر، بند کفش‌هاتون بازه.»

گفتم: «ببخشید، آقای بورت.» بعد زانو زدم تا بند کتانی‌هایم را ببندم.

«خانم مهتا، فوری گوشی رو بذارین کنار.»

هارپر گفت: «ببخشید، آقای بورت.» و گوشی‌اش را توی کیفش چپاند.

«خانم دیموپولوس، اون آدامس رو سربه‌نیست کنین.»

آدم کم‌حرفی است. ولی لحن حرف زدنش همیشه خشن است.

جورجتی به سمت سطل آشغال دوید تا آدامسش را بیندازد بیرون، من و
هارپر هم وارد مدرسه شدیم.

از او پرسیدم: «پس می‌تونی؟ می‌تونی امروز بیای؟»

با مَن و مَن گفت: «اومم... نمی‌تونم. دارم می‌رم خونه‌ی جورجتی.»
مَن را هم دعوت کرد که به خانه‌ی جورجتی بروم؟ نه، نکرد. به نظرم اشکالی نداشت، چون مَن و جورجتی خیلی هم دوست نبودیم؛ دوستی‌مان فقط از طریق هارپر بود. دوست‌های سببی بودیم. تازه، مَن هم جورجتی را برای مهمانی شب‌مانی تولدم دعوت نکرده بودم. نمی‌خواستم تمام مدت از شطرنج و شبکه‌ی مجازی دوستان مدرسه صحبت کنیم. مامان گفته بود می‌توانم چند نفر دیگر از بچه‌های کلاس‌م را هم دعوت کنم. ولی از مهمانی‌های بزرگ خوشم نمی‌آید و خب، به‌جز هارپر، رفاقت آن‌چنانی‌ای با هیچ‌کس ندارم.

پرسیدم: «پس وقت ناهار می‌بینمت؟»
هارپر گفت: «حتمأً.» جورجتی وارد شد و دو نفری با عجله از پله‌ها بالا رفتند. مَن سالانه‌سالانه پشت سرشان رفتم و سعی کردم نشان ندهم که چقدر حالم گرفته شده است.

وقتی به راهروی طبقه‌ی پنجم رسیدیم، هارپر و جورجتی را نگاه کردم که توی کلاس ۵ ب ناپدید شدند. با بغضی در گلو، جلوی در کلاس ۵ الف ایستادم.
«بکا، می‌خوای بیای تو یا می‌خوای همون جوری راه رو ببندی؟»
معلمم، خانم مایکلز، دست‌به‌کمر، از توی کلاس نگاهم می‌کرد. او همیشه دوست دارد هر چند کلمه در میان، کلمه‌ای را چنان با آب‌وتاب ادا کند، انگار دارد نمایش بازی می‌کند.

گفتم: «ببخشید.» ولی بازهم حرفم مثل صدای بز بیرون آمد.
داخل شدم و در ردیف آخر کلاس، پشت میزم کنار شپ هریس نشستم.
شپ موهای آشفته‌ی قهوه‌ای دارد و هر روز شلوار و گرمکن ورزشی می‌پوشد.
مثل همیشه روی دفترش خم شده بود و نقاشی می‌کشید.
الایجا وینبرگ سمت دیگرم نشسته بود. داشت با دوتا دوست صمیمی‌اش، اما اونو و الیزابت کینگ حرف می‌زد که درست جلوی ما می‌نشستند. الایجا،

اما و الیزابت به خودشان می‌گویند سه ای^۱. آن‌ها وقت ناهار باهم ژیمناستیک تمرین می‌کنند و یک‌عالمه زلم‌زیمبو به خودشان آویزان می‌کنند. دست‌بند لاستیکی. گردن‌بند بلند. حلقه. کلاه پرّه‌ی زرق‌وبرقی. شال رنگی. انگار همیشه کلی باهم خوش بودند، ولی من هیچ‌وقت با آن‌ها نمی‌گشتم.

خانم مایکلز گفت: «بچه‌ها، بریم سر کارمون! هفته‌ی بزرگی در پیش داریم... آزمون هجی کردن روز چهارشنبه‌ست و امتحان ریاضی روز جمعه، بلافاصله بعد از جلسه‌ی انجمن.»

زمزمه‌هایی پراز هیجان در کلاس پیچید. جمعه‌ها در انجمن، دانش‌آموز برتر هفته را معرفی می‌کنند. این افتخار معمولاً نصیب کسی می‌شود که در امتحانی بالاترین نمره را آورده یا در مسابقه‌ی شطرنج برنده شده باشد. بله، جورجی تا حالا دانش‌آموز برتر شده. آن‌هم دو بار. من تا حالا این عنوان را نگرفته‌ام. اصولاً بچه‌ای نیستم که گروه خونی‌ام به دانش‌آموز برتر هفته بخورد. خانم مایکلز به دختری که در ردیف اول نشسته بود گفت: «ویلو، لطفاً کتابت رو بذار کنار و تکلیف ریاضی همه رو جمع کن.»

دستم را بردم توی کیف و دنبال برگه‌ی تکلیف جدول ضربم گشتم که دیشب انجام داده بودمش.

هممم. پس کجا بود؟ جیب‌بزرگه را گشتم. جیب‌کوچکه را گشتم. جیب خیلی کوچکه را هم گشتم که مجموعه‌ی باشکوهی از پوست آدامس و مداد شکسته را برایم به نمایش گذاشت.

برگه‌ی تکلیف نبود که نبود. حتماً آن را در خانه جا گذاشته بودم. می‌بینی؟ هیچ‌چیزم به دانش‌آموز نمونه‌ی هفته نرفته.

وقتی ویلو به‌سمت ردیف ما آمد، توی دلم گفتم، بدبخت شدم رفت. شپ برگه‌اش را به او داد. بعد ویلو به‌سمت من چرخید. موی قهوه‌ای تیره‌اش را گلوله کرده و شل بالای سرش بسته بود، گرمکن سفیدی پوشیده

۱. Three Es؛ چون اسم هر سه در زبان انگلیسی با E شروع می‌شود.

بود که با خط سبز رویش نوشته بود: حالا یه فصل دیگه بخونم. گوشواره‌هایش به شکل برش‌های پیتزا بودند.

آرام به او گفت: «پیداش نمی‌کنم.» بد شد. خیلی بد شد. خانم مایکلز که تکلیف گم‌شده سرش نمی‌شود.

ویلو چهره در هم کشید و گفت: «وای، نه.»

گفت: «آره.» آرام و با غصه دست بلند کردم.

خانم مایکلز گفت: «بله، بکا؟»

گفتم: «اومم. خیلی، خیلی، خیلی ببخشید. فکر کنم تکلیفم رو خونه جا گذاشتم. می‌شه فردا بیارمش؟»

کلاس در سکوت فرو رفت.

چشم‌های دنباله‌دار خانم مایکلز باریک شد. «فکر می‌کنی جا گذاشتی، یا واقعاً جا گذاشتی؟»

آرام و زیر لب گفتم: «واقعاً جا گذاشتمش.» کاش کوچک می‌شدم تا توی جامدادی‌ام قایم شوم.



معلمم اخم کرد. «که این‌طور. خیلی بی‌دقتی کردی. حالا هم انتظار داری اجازه بدم فردا بیاریش؟ این کار در حق باقی بچه‌های کلاس عادلانه‌ست؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «فکر نکنم. متأسفم.»
 خانم مایکلز گفت: «ازت ناامید شدم، بکا.»
 حس کردم رنگ صورتم پرید. و رنگ بازوهایم. وای نه. می دانستم این‌ها
 چه معنایی دارند.
 به گونه‌ام دست کشیدم و حس کردم صورتم دارد کهیر می‌زند. پوستم خیلی
 حساس است؛ گاهی وقتی دلهره می‌گیرم، جوش‌های عصبی یا کهیر می‌زنم که
 شبیه جای نیش پشه است. کهیرها خیلی خارش و تبادار و خجالت‌آور هستند.
 نفس عمیق. نفس عمیق.
 سعی کردم خودم را آرام کنم. دکترم بهم گفته بود این کار را بکنم.
 باید تا وقت ناهار دوام می‌آوردم. هارپر حالم را بهتر می‌کرد.
 خانم مایکلز به طرف تخته چرخید و من توی صندلی‌ام فرورفتم و سعی
 کردم ناپدید شوم.

* * *

وقتی بالاخره وقت ناهار رسید، کیف غذایم را برداشتم و به سمت سالن
 غذاخوری دویدم.
 هارپر و جورجی کنار هم نشسته بودند و ساندویچ پنیر برشته و
 سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی تازه‌ی بوفه‌ی مدرسه را می‌خوردند. به‌به. مامان
 برایم پنیر سویا و کلم بروکلی گذاشته بود. چه حوصله‌شرب‌ر.
 کنار هارپر نشستم.
 دهانم را باز کردم و گفتم: «تکلیف ریاضی‌م رو فراموش کرده بودم...»
 جورجی که سیب‌زمینی‌اش را توی سس کچاپ فرومی‌برد، پرید وسط
 حرفم و گفت: «هیسسس. دارم یه حرکت شطرنج رو توضیح می‌دم.»
 «آخ، ببخشید.»
 جورجی و هارپر پشت‌سرهم درباره‌ی حرکت‌های صاعقه‌ای و قربانی‌های
 آخر بازی وراجی کردند؛ من هم در سکوت، پنیر سویا و کلم بروکلی‌ام را خوردم.

بالاخره جورجتی نگاهش به من افتاد و پرسید: «گردنت چی شده؟ آبله مرغونی، چیزی گرفته‌ای؟» و خودش را ازم کنار کشید.

فوری گفتم: «نه. فقط...»

هارپر گفت: «از این جوش‌های عجیب و غریب زیاد می‌زنه.»
حس کردم گونه‌هایم گل انداخت. جوش‌هایم عجیب و غریب است، درست. خودم می‌دانم عجیب و غریب است. ولی هارپر واقعاً مجبور بود جلوی جورجتی بهشان بگوید عجیب و غریب؟

هارپر ادامه داد: «ولی واگیرناگیر نداره.»

جورجتی دماغش را چین داد و گفت: «ولی محض احتیاط بهتره نزدیک ما ننشینی.»

گفتم: «باشه. حتماً.» حس کردم گونه‌هایم بیشتر گر گرفت.
کمی خودم را عقب کشیدم و منتظر ماندم تا هارپر و جورجتی غذایشان را تمام کنند و برویم بیرون. وقتی از در بیرون رفتیم، جورجتی دوید و جلو رفت. ولی من دستم را روی بازوی هارپر گذاشتم تا لحظه‌ای صبر کند. به او اشاره کردم تا به فضای بین دیوارهای آجری بیاید. گروه سه ای آنجا مشغول اجرای ژیمناستیک بودند که یک‌عالمه حرکت دست داشت.

از هارپر پرسیدم: «می‌شه حرف بزنیم؟ فقط خودمون دوتا؟»

هارپر پابه‌پا شد و گفت: «ولی جورجتی منتظره.»

«می‌دونم. ولی... خب، خوشم نیومد که به جوش‌های من گفتی عجیب و غریب.»
هارپر پلک زد و گفت: «خودت هم که همیشه بهشون می‌گی عجیب و غریب.»
بغض گلویم را گرفت و گفتم: «آره، ولی اون‌طوری فرق داره تا اینکه بخوای جلوی جورجتی بهشون بگی عجیب و غریب.»

هارپر گفت: «متأسفم. نباید این حرف رو می‌زدم. حالا می‌شه بریم پیداش کنیم؟» و با بی‌صبری به دنبال جورجتی چشم چرخاند.

گفتم: «ولی تمام روز باهات حرف زده‌ام.»

گفت: «امروز صبح که باهم حرف زدیم.»

با ناراحتی زیر لب گفتم: «من حرف می‌زدم، تو که سرت توی گوشی بود.»

پشت‌چشمی نازک کرد. «بیخشید؟»

بعد کلمات مثل استفراغ از دهانم بیرون ریخت. «من فقط... آخه جورجی تمام روز تو رو مشغول کرده. کم پیش می‌آد بتونم ببینمت؛ می‌خوام درباره‌ی خانم مایکلز غریب‌زنم! نمی‌شه فقط خودمون دوتا باهم باشیم؟ خواهش می‌کنم. ناسلامتی تو دوست صمیمی من هستی، ولی تازگی‌ها رفتارت این‌جوری نیست.»

هارپر سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد. «بکا... ببین... گفتنش سخته.»

ضربان قلبم با سرعت صد و شصت هزار کیلومتر بر دقیقه بالا رفت، انگار داشتم توی کلاس ورزش می‌دویدم. «چی؟ گفتن چی سخته؟»

بعد حرفش را زد. حتی نمی‌توانم بنویسمش، ادی.

ولی مجبورم بنویسمش.

آماده باش.

گفت: «فکر نکنم دیگه دلم بخواد دوست صمیمی‌ت باشم.»

سکوت حاکم شد. زمان کند شد. توپی هوا را شکافت و از کنار سرم گذشت.

با صدایی گرفته گفتم: «فکر نمی‌کنی... یا نمی‌خوای؟»

ناخن شستش را گاز گرفت و فوری گفت: «نمی‌خوام. متأسفم که احساسات رو جریحه‌دار می‌کنم، واقعاً متأسفم. ولی از وقتی وارد کلاس پنجم شده‌ایم، دیگه تو رو دوست صمیمی خودم نمی‌دونم و می‌خوام درباره‌ش باهات روراست باشم. ما دیگه آدم‌های سابق نیستیم. به چیزهای متفاوتی علاقه داریم. من عاشق شبکه‌ی مجازی دوستان مدرسه و شطرنج، با بازی دو چهارگوش و گل‌وگیاه...»

گل‌وگیاه؟ اولین باری بود که درباره‌ی گل‌وگیاه از او می‌شنیدم.

«... و دیگه یه جورهایی از رنگری ابروبادی پارچه و قصه بافی دل بریده‌ام.»
قلبم هُزّی ریخت. «مجبور نیستیم رنگری یا قصه بافی کنیم.»
«متوجه نیستی. ما دیگه به چیزهای مشابه علاقه نداریم. اشکالی هم
نداره که هرکدوم بریم سراغ کارهای متفاوت. مامان می‌گه این هم یه بخشی
از بزرگ شدن.»

نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم: «ولی...» صدایم گرفت. «ولی من اجازه ندارم
توی شبکه‌ی مجازی دوستان مدرسه عضو باشم! اگه اجازه داشتیم حتماً
عضوش می‌شدم.»

هارپر گفت: «حالا هرچی...» گوشه‌ی ناخن شستش را جوید. «می‌تونیم
باهم دوست باشیم. فقط نمی‌تونیم دوست صمیمی هم باشیم.» جورجتی
داشت از آن طرف حیاط برایمان دست تکان می‌داد. برای هارپر.
پرسیدم: «می‌خوای دوست صمیمی یکی دیگه باشی؟»
آرام گفت: «شاید...»
پرسیدم: «با جورجتی؟»
«آره.»

«چطور تونستی جورجتی رو به من ترجیح بدی؟ اون حتی مهربون هم
نیست! همه‌ش برامون رئیس‌بازی درمی‌آره!» می‌شنیدم که صدایم اوج
می‌گرفت. کم پیش می‌آمد از دست هارپر عصبانی شوم، ولی کم‌کم داشتم
وحشت می‌کردم.

هارپر دست‌به‌سینه ایستاد. «نه‌خیر هم، رئیس‌بازی در نمی‌آره!»
«دیگه نمی‌دازه جادوگر و اژدها بازی کنیم! مجبورت می‌کنه توی مسابقات
شطرنج شرکت کنی!»

«اون من رو به هیچ کاری مجبور نمی‌کنه. خودم خوشم می‌آد باهاش
وقت بگذرونم.»

فریاد زدم: «باورم نمی‌شه اون رو به من ترجیح بدی!»